



مسجد محله‌ی ما

مردم محله‌ی ما بسیار خوش حال بودند. کار بنایی مسجد، تازه تمام شده بود. مردم می‌خواستند برای اولین بار، نماز را به جماعت در این مسجد بخوانند. مسجد چراغانی شده بود. حوض مسجد پر از آب بود. مهدی با پدر و مادرش، گلدان‌های پرگلی را که آورده بودند، کنار حوض قرار دادند. چند نفر هم شیرینی و شربت به مردم می‌دادند.

بعد از نماز، امام جماعت از همه‌ی کسانی که در ساختن مسجد، کمک و همکاری کرده بودند، تشکر کرد و گفت: «مسجد خانه‌ی خداست. وقتی برای خواندن نماز به مسجد می‌آییم، از حال یکدیگر باخبر می‌شویم و با هم فکری، می‌توانیم کارهای خوب و بزرگ انجام بدهیم.»

هنگامی که مهدی با پدر و مادرش از مسجد خارج می‌شدند، مهدی رو به مادرش کرد و گفت: «من با دقت به حرف‌های پیش نماز گوش دادم. سخنان او جالب بود. من همیشه فکری کردم مردم برای نماز خواندن به مسجد می‌آیند؛ نمی‌دانستم که مسجد محله‌ی ما کلاس‌های آموزش قرآن، نقاشی، رایانه و عکاسی دارد. در آنجا کتاب‌خانه‌ی خوبی نیز برای کودکان وجود دارد. مادر جان! من

هم دلم می‌خواهد در یکی از این کلاس‌ها شرکت کنم و از کتاب‌خانه‌ی آنجا استفاده کنم.»

مادر و پدر لبخندی

به مهدی زدند و با هم به

طرف خانه رفتند.

